

کوردکی من

مجموعہ ۶ قصدی پیوستہ

منتسور یاقوتی

۱۲۱

۹	کدوچ
۲۷	نان و کره
۴۳	دستکش
۶۳	کوشواره
۷۹	کتاب
۹۵	بک نان خور دیگر

www.KitaboSunnat.com

کوچ

فردیس می گفت:

- من پنج ناپس دارم و ده هکتار زمین. اینا که بزرگ بشن
بمهر گدامشان دو هکتار می رسه، مجبورن که آوارگی شهرها بشن.

عنه و فانوس» می گفت:

- اسد نی خواد زیر بار زور بره وگرنه زمین بمعد کانی

داره.

آهنگرده که صورتی مثل سر یخته و چشمان آبی رنگی داشت

گفت:

- بجه هاش سا سواد می شن، آدم می شن... منم یه ماه دیگه

می رم شهر بمعدکان آهنگری باز می کشم. اینجا باس اسبابی خان رانل
بکنم که مزرعدهی مردم را لنگدکوب بکنند.

رفیم (حجت) آب بیشتن را باک کرد. باهای برهنه اش را به

زمین کویید و با چشمان خندان به من گفت:

- نرو شهر، با هم می ریم کوه، قارچ و ریواس جمع می کنیم.

سگهای دهکده باس نمی کردند. قلمه اربابی، مغوف و با
صلابت، در سکوت فرود رفته بود. نسیم سردی می وزید. روی لب
بام خاوه، گریه سفید کمین گرفته بود. مردم آنقدر منتظر ماندند تا
کاروان ما در پشت تپه ای از دیندرستان ناپدید شد. آفتاب هنوز از
پشت کوهها که در مه شیرینی رنگی رفته بودند بالا نیامده بود. افق به
زردی می گرایید و باد باخود بوی سندر می آورد. از رودخانه گذشتیم

و به دره پیچیدیم که بر فراز تپه زبهایش سارها شادمانه می خواندند.
گرگ تنهایی از بلندبهای تپه فهمی رنگی گشت. پند نوی فکر
بود و به الاغی که مادر رویش سوار بود می زد. مادر به تلخی
می گریست. پدر حتماً به مزرعده اش می اندیشید، به یک جفت کلاغ و
روبه تنهایی که مدام در آن می بکشدند و پدر پیش مردم آنها را
دوستان خودش معرفی می کرد. روباه موشهایی را که به مزرعده سنده
می زدند می خورد و کلاغها هم گرمهایی را که ریشه علفها را می جویدند
شکار می کردند. شاید هم به باغ ماداش می اندیشید که شکوفه داده
بود و چند وقت دیگر گل می داد و در سایه آنها می نشست و خستگی
در می کرد و نان و دوغ می خورد.

پدر زمینی را که آنهمه به آن علاقه داشت جا می گذاشت. با
چه شوقی، چه شوقی به زمین می نگرست. هر چند گاه بیکبار، بعد
از سکونی طولانی برای خودش می گفت: «از آن پیشه برای تسوور
هیزم می کشیدم.» لیش را گاز می گرفت و ادامه می داد: «پیرنیش تا
سب زود تسوی مزرعده مشغول آیساری بودم، زوزه گرگا در شب چه
دلهرمی داده!» یکی به سیکارش می زد و به تلخی و از روی تأسف
می گفت: «من که سواد ندارم، تو شهرم مجبورم به اربابا خدمت بکنم.
همه جا هستن... همه جا... هوا چه گرم باشه و چه خنک همه جا را
می گیره!»

من با جو بدستی ام مواظب بودم که ماده گاداها توی مزرعده مردم
نروند. سگ زرد خانه پارس کنان به دنیاالمان می دریدند. به دستور پدر
با سنگ و کلوخ به سر و کله اش می کوییدم اما از دو نمی رفت، زوزه
می کشید و چند کام عقب می نشست و دوباره از زیر بوتهایی پیدا

مادر بزرگ با گوشه می مانشه، * اشکهایش را باک می کرد. برای

آخرین بار به پدر گفت:

- اسد! ییا لجاجت نکن و به شهر نرو. تو شهر کسی کسی را

نی شناسه، مردم با هم بیگانه، نوی شهر محبت و عدالت نیست.
بجه هات گرسنه و ولان می شن، خان گشت می کنه.

پدر که لبهایش می لرزید گفت:

- در آنجا کسی به من زور نمی که، اگم فعله بشم آزادم. آنجا

ارباب خودم، بجه هام می رن مدرسه... منم بدبخت و بیچاره
نی شن... آنجا آدم را مجبور نمی کنن که بیگاری بکنه. انسان آنقدر
آزادی داره که نفازه. بشن توهین بکنن.

مادر بزرگ با غصه گفت:

- تو هم منم بقیدی مردم... همه برای خان بیگاری می کنن،

تو هم بکن.

پدر با خشم گفت:

- اسد برای هیچکس بیگاری نمی کنه... من این زمین و آب

و ملک را که متعلق به خودم نیس نمی خوام. نمی خوام منصورم منم
من برده بشه...

مادر بزرگ چون فهمید که نمی تواند پدر را از کوچ به شهر
منصرف بکنند به گریه افتاد و گفت:

- آخه دیگه شما را نمی بینم. من با این کمر غلیل، کی بام به

شهر می خوره؟! چشم هم خوب نی بینم. به بام این دنیا بس به بام آن
دنیا. می خوام وقتی مردم بجه های تو کدوچه می مرگم را درس بکنن.
مسکنه دیگه منصور را نی بینم، دل تنه را نشکند!

پدر سرش را تکان داد، رویش را بر گرداند که مادر بزرگ

اشکهایش را نی بیند. مادر بزرگ پیشانی پدر را بوسید و مادر را که
زاد زار می گریست بغل گرفت و گردن بند خودش را که از مهره های
قدیمی و فستک درست شده بود به بادگار به مادر داد. من و خواهر
بزرگ را هم ماج کرد. در نگاه مردم ده که در آن تاریک روشن صبح
بهاری نزدیک قبرستان جمع شده بودند، حس شمیم همدردی دیده
می شد. زنها می گریستند و مردهای آبادی چیق می کشیدند و ارباب را
فترین می کردند.

خالو * ویس مراد می گفت:

- آدم به چه دلخوشی در ده بمانه؟! ما هم از بدبختی اینجا

ماندگار شدیم. نه زمین قابل کشتی، نه پیشه ای، نه باغی...

* چیزی شبیه غزل که زهای کرده می یونند.

* دایر

می شد. نه دل خوشحال بودم که دنبال ما به شهر می آید. آخرش گفتم:

بذار بیاد شهر... چقدر دنبالش بدم؟

پدر که در فکر بود با ملایمت گفت:

- آنجا سر بار می شه... به تنگه فان نیس که گیرش بیفته... نو شهر فان زیادی پیدا نمی شه، از گشنگی می میره.

من که می دانستم اوقات پدر تلخاست حرفی نزنم. مادر گریه اش بند نیامده بود. به اقوامش می اندیشیدم... به تنوری که لب آن می نشت و نان می پخت و سبب من و گریه ام را بکجا می داد. نوی قبرستان ده، برادر کوچکش، آشنا با من، آرمیده بودند و شبهای جمعه کلوچه گرم می پخت و به اتفاق زنه‌های آبادی به گورستان می برد و خیرات می داد. مادر در شهر کسی را نمی شناخت که با او پای دیوار بنشیند و دوک برسد و درد دل بکند. من از شهر نصوری نداشتم و به حساب این که پدر و مادر ناراحت بودند می اندیشیدم که: دحتمی جای خوبی نیس... باس به جوری باشه!

آفتاب مانند مرغ زردی که داشتیم و یک هفته پیش پدر برای فنسگداری که از شهر آمده بود سر برید، در پشت کوه می لرزید. نور خورشید قله کوهها را روشن می کرد و پلک پرنده‌ها را می کشود و حشرات را از خواب بیدار می ساخت. روبرای از مقابلان گریخت، ناسکه زرد به خودش جنبید، در پشت بوته‌ها پنهان گردید. از دهکده که بزحمت دیده می شد لوله‌های دود بالا می رفت. پدر که از سر حسرت ده را می نگرست سیکاری پیچید و آتش زد و گفت:

- حال مردها به ورزوهاشان می زنن و رو به مزرعه می رن زنا هم تنور را گرم می کنن تا نان بیزن... اوف... زندگی جقدر تار پلک و تنگه!

خواهر بزرگ که بار الاغی را که لشکر انداخته بود راست می کرد گفت:

- های... منصور... می کن در شهر خان نیس. دیگه از آنجا به جای دیگر کوچمان نمی دن.

گفتم:

- آره، خان نیس ولی پدر می گه به جاش ارباب هس.

خواهر بزرگ از پدر پرسید:

- ارباب جطور آدمیه؟

پدر که حوصله حرف زدن نداشت با تندی گفت:

- ارباب، اربابه. هر کس پول زیاد داشته باشه اربابه.

من پرسیدم:

- یعنی اگه ما هم پول زیاد داشته باشیم اربابیم؟

پدر با بغض خندید و حرفی نزد. از روی پلی که دهقانها بر روی رودخانه بسته بودند گذشتیم و وارد کوره راهی شدیم. پیرمردی که قد بلند و پشت خمیده و چشمان ریزی داشت با کوله بارش جلوی ما سبز شد و فریاد زد:

- های... خالو اسد... خیره انشاءاله؟

پدر سلام کرد و گفت:

- خیر بیبی، می خوام بریم شهر.

پیرمرد با مادر احوالپرسی کرد و گویهای مرا بوسید و احوال خواهر بزرگ را پرسید. خلع گلویش را انداخت و گفت:

- می خواد برین شهر هوم!... به وقتی برسه که هیچکس در ده نمانه. خانها تمام زمینا را قبضه کردن. هر کس خونی در بدنتش باشه می ره شهر، تنها پیرو بانسالا می مانن. هیچکس نمی تونه جلوس کوچ مردم را بگیره. هیچکس!

با انگشتانش که شبیه ریشه درخت سنجد بود اشاره به زمینهای مقابلش کرد و گفت:

- حیغه این همه زمین بی مصرف بمانه... این زمینا را تنها با زوری قوی دهقان می تونه به عمل بیاره. زمین اگه کشت نشه، اگه روش کار نشه، دلگیر و خشنک می شه... به روزی دیدی طغیان کرد و همه چیز را بهم ریخت.

پدر سیکاری برای پیرمرد پیچید و آتش زد. پیرمرد سیکار را گرفت و گفت:

-... انسان اگه بخواد، همه چیز را به سود خود مهار می کنه... برسد شهر... در آنجا بچه‌ها صاحب تحصیل و کمال می شن. از ما گذشته، باید به فکر بچه‌ها بود.

پدر گفت:

- نمی توانستم با ارباب، رو با روی در افتم.

پیرمرد بارش را که زمین گذاشته بود روی چوبدستی اش گذاشت و گفت:

- خدا حافظ... خدا پشت و پشیمان باشه... روزگار روز بروز. پیرمرد می شه. گاه گاهی از عمو یاد می بکنید.

گاوها از غفلت ما استفاده کرده و میان زراعت مردم رفته بودند. من و خواهر بزرگ با چوب و سنگ به جانشان افتادیم و آنها را نوبی کوره راه کشانیدیم. آفتاب بالا آمده بود و باد با خود بوی گیاه و اسرد باران می آورد. بر فراز درختان پیدل رودخانه گنجشکها همهمه می کردند. قمری تنهایی در میان انبوه درختان می خواند.

در ده بالایی هم که ظهر را در آنجا ماندیم اقوام و آشنایان

خیلی سعی کردند پدر را منصرف کنند که به شهر نرود. اما پدر نپذیرفت. سگ زرد تا آنجا آمده بود. مجبور شدیم گردنش را با زنجیر به ستون ایوان خانه ببندیم. بعد ها شنیدیم که زنجیر را پاره کرده و به دنبال ما تا چند ده بالا دست آمده و تا امید برگشته. بعداً عمویم که برای سرکشی به خانه مان آمده بود می گفت: در زبان بسته صب تا غروب زوزه می کشید. هیچی نمی خورد. بعد از بهفت از گشنگی مرد.

بعد از ظهر به راه افتادیم، غروب تنگه و دلگیری بود که به شهر رسیدیم. در شهر بازاران می یارید. در شکمها به سرعت رفت و آمد می کردند و از زیر چرخهایشان آب گل آلود، به سوی عابرین سلاخ می کشید. شهر بسوی غربت، بوی ییکانگی، بوی تنهایی می داد. عابرین با شتاب می گذشتند و هیچکس به فکر هیچکس نبود. در ده اگر مرغ عمه فانوس می مردم دلدارش می دادند. گاو عمو حسن اگر بشدر می خورد و می ترکید ده تزارادار می شد. مردم به سرکشی می رفتند و او را دلدار می دادند: خدا درد و بلا را از بچه‌ها دور نگه دار... در ده اگر غریبه‌ای وارد می شد هر کسی سعی می کرد او را به خانه خودش ببرد و بعضی وقتها بین مردم، سر همین موضوع کشمکش های شدیدی رخ می داد. در ده تنها ارباب بود که مانند

مجسمه‌ای بی مهربانی تنها و بیگانه مانده بود.

در ده همه همدگر را می‌شناختند. شادی مال همه بود. غم هم مال همه بود.

کاروان ما وارد بازار خلوتی شد. مردی که سیلهای درازی داشت و نیسیج می‌گرداند جاوی پدر را گرفت و پرسید:

- عمو! گاوها را چند می‌فروشی؟

پدر گفت:

- فردی نیس، از ده کوچ کردیم.

مرد پوزخندی زد و گفت:

- بگو آمدیم شهر را به کثافت بکشانیم. به روز نیس که به با برهنه دهانی گوش خر باگردن بز را نگیرم در به شهر نیاید. انگار توشهر حلوا می‌فست تقسیم می‌کنن!

پیرمرد ریش سفیدی که در میان دکانش نشسته بود گفت:

- آقا مصطفی ولش بکن... حتمی تنگش بوده آمده شهر...

رزق و روزی را خدا می‌ده.

پدر چند قدمی که دور شد گفت:

- انگار می‌خواهم سر سفره‌ش غذا بخورم. مردم شهر چه تنگه

جنم و حسودن!

می‌خواستیم به کوچه دیگری بیسیم که پسر بچه‌ی، کسی از خودم بزرگتر، کفش کهنه‌ای را به صورتم کوبید و با به فرار گذاشت. من به گریه افتادم و پدر، دشنام گویان، چند قدم دنبال پسرک دوید و ناسزا گویان برگشت و به من گفت:

- اینجا شهره... باس منه گر گای تو کوه زیر و زردنگ باشی.

از حالا باید یاد بگیري که از حق خودت دفاع کنی. بخرم و دس با چلفتی نباشی. توشهر آدم بی‌زبان و کسر را مانند سبب زمینی له می‌کنن. جشات را باز بکن و اطرافت را خوب ببین.

شب را در خانه پسر عمه که یکسال پیش به شهر کوچ کرده بودند و شده بود گروهیان، ماندیم. خانه پسر عمه چند تا اتاق و یک زیر زمین و یک طویله و حیاط بزرگی داشت. شب را مهمان آنها بودیم و قرار شد فردا به زیر زمین برویم. پسر عمه می‌گفت:

- درسته که نور آفتاب به آن نمی‌تابه و کسی تاریکه، اما چاره نیس، هیچ‌جا شما را پناه نمی‌دن. زیر زمین کسی هم رطوبت داده که چن روز دیگه هوای تابستان رطوبتش را می‌چینه. فزانه سال دیگه برق و آب به محله‌ی ما برسه. تا حال چند دهنه به شهر داری شکایت نوشتیم.

پدر می‌گفت:

هرچه باشه، از ده که بدتر نیس. ما به سختی عادت کردیم، همه چیز را می‌شه تحمل کرد.

در روز بعد، پدر دست مرا گرفت و با خود به دکان لحاف‌دوزی برد. بین راه به من گفت:

- تا سه چار ماه دیگه که پاییز می‌رسه باس کار بکنی. باید هم کار بکنی هم درس بخوانی. جنم و گوشت بساز می‌شه و با پولت می‌توانی کتاب و دفتر و مداد بخری.

لحاف‌دوز مرد لاغر و پیر مردی بود که چشمان درشت بی‌نوری داشت و رنگهای گردش مثل روده مرغ بیرون زده بود. دکان از گرد و غبار پر بود و آدم احساس خفگی می‌کرد. پدر سلام کرد و روی زبلویی که لحافی را رویش پهن کرده بودند نشست. لحاف دوز دستور داد که یک جفت جای بیاورند و گفت:

- روزی به نومن بهش می‌دم. مهم اینده که تو کوچمه‌ها و بلان و سرگردان نشه. اینجا کار باد می‌گیرم و آدم می‌شه.

پدر سیکاری برای خودش پیچید و گفت:

حضور پسر زرنگه هتیاره، کار را زود می‌قایه... بی‌ترسیت

و پرور نیس.

لحاف دوز که به سختی سرفه می‌کرد گفت:

- منه پسر خودم ازش مواظبت می‌کنم، اینجا سه او سخت

نی‌گذره.

در دکان لحاف‌دوزی بیشتر از سه روز نشوایم کار بکنم. مشتری‌های دکان همه آدمهای مغلوکی بودند که از آبادیهای اطراف کرمانشاه می‌آمدند و روی لحاف می‌نشستند و جیق می‌کشیدند و پسا صاحبکار خانه می‌زدند. صاحبکار هم هزار جور نم و قرآن می‌خورد که برایش سرفه می‌کند تشکها را ارزاشتر بدوزد. می‌گفت. دینبه‌هاش کهنه‌س، شاش دگه منه سریش سفنش کرده. با شنیریم پاره پاره نمی‌شه. دکان خرج داره. همین جوچه جوچه بمن می‌گفت. سح تا ظهر ده جفت جای می‌خوره. ده تا پیچه فد و نیم فد دنباله، روزی دو من نان می‌خورن.

غروب روز سوم، خون بالا آوردم. دل و حکرم انگار می‌خواست از نوری دهنم بیرون بیاید. صاحبکار که دلش به حالم سوخته بود مردم را داد و گفت:

- برو خانه بگیر بخواب. دیگه اینجا بسرم. من معه‌ای کشیف دکان عادت کردم. آگه می‌بینی هنوزم نفس می‌کشم از جان سختیه... مجبورم... بجهام نان و آب می‌خوان. اینجا آگه یعنی هزار نوع مرض می‌گیری.

به خانه که رفتم، تنه نوری سر خودش زد و با صدایی که تمام حسابها را روی سرم ریخت، گفت:

- از بس گرد و خاک تو حلقش ریختن! از بس غبار تشک به سینه‌ش ریخته!

بعد از یک هفته ناخوشی به اتفاق قسم که تازه با هم آشنا شده بودیم، نصیب گرفتیم که ذرت فروشی کنیم.

نان و کره

نه صبح زود وقتی که ما خواب بودیم بیدار می شد، می رفت خانه
از باب و رختهای چرک و ظرفاشان را می شست. غروب، دو تومن با یک
قابلمه پیر از غذاهای شب مانده به او می دادند و او خسته و کوفته، در حالیکه
از شدت خستگی آهسته راه می رفت به خانه بر می گشت. مثل شتری
که بار زیادی روی کوهانش گذاشته باشند و به زحمت راه برود. قابلمه
غذا را در میان بخدان کهنه می گذاشت و درش را قفل می کرد تا شب
بدر به خانه برگردد.

آب از دهانم سر ایزر شده بود و روده هام سرو صدا می کردند.

بنیسان بوده از اینکه آن جور خواب نه را داده بودم. اگر راه حلی
نی یافتم مجبور بودم تا نرسب، تا وقتی که پدر بر می گردد، منتظر به نام
و پای بخدان کهنه بنشینم و از لای درزهایش بوی غذای سرد شده را
توی ربهام بفرستم و آه بکنم. نه از در حیاط که تورفت گفتم:
- دو تومن بده تا فردا برم بامیه فروش، اکدم می خوام تا ذرت
بفروشم!

نه قابلمه را زیر بغل دیگرش جا داد که ترکس، زن همسایه
آنها نبیند. بی اختیار گفتم:

- ای خداجانی، چه بو خوبی می ده!

نه که فکر می کرد با حرف من، عمه ترکس که پای دیوار
خانه نشسته بود دگیوه می چید متوجه قابلمه شده، برگشت و با صدای
بلندی گفت:

- الهی جگر ترکس بگیر که آفتد پروری. بیا تا به قران
بهت بدم، برو بده بامیه بریز تو آن شکم هرزمت.
نه که قصد داشت طوری از جلو عمه ترکس رد بشود که او را
نبیند مجبور شد بایستد و با او احوالگیری بکند.

تا آنها مشغول احوالگیری بودند خودم را به اتاق رساندم و روی
زبلو، کنار خوار کوچک نشستم که داشت برای غروست رختخواب
پهن می کرد. سر درگوش گذاشتم و گفتم:

- نه امروز به جور غذاها خودم آورده که بوش آدم را مست
می کنه. انگار بوش عطر ریختن!

خوار کوچک آب دهانش را فوراً داد و اندوهناک گفت:

- باس تا شب منتظر بمانیم!

بخدان را نگاه کردم. درش قفل بود. توی دلم گفتم: درستم هم
این قفل را نمی شکنه! از میان حیاط صدای نه شنیدم. می شنیده برای
شمه ترکس تعریف می کرد:

- دیروز پنجاه تکه رخت شستم، بوس دسام رفته. کرم جوری
درد می کنه انگار که تیر آهن روش کوبیدن.

شمه ترکس که می دانست از غذاهای توی قابلمه چیزی نصیبش
خواهد شد با جابلوس می گفت:

- خدا تن بدت را سالم نگه داره و درد و بلا را از بسرات
دور بکنه. آدم محتاج دکتر و داره نه. از ص تا حالا پای این
دیوار نشستم و کار یک لنگه گیوه را تمام نکردم. شوادم سه روزه پی
کار می ده میدان و زیری و عصر با دس خالی بر می گرده.

با اینکه می دانستم راست می گوید، طوریکه فقط خوار کوچک
بشنود گفتم:

نه، من و رفیقم قاسم را در حین شمشیر بازی غافلگیر کرد

گفت:

- ای مادر بدس و باهاتان بزنه. برای مردم روزی ده تومن
یول جمع می کنن و شما دلگرا کارتان این شده که صب تا غروب با
دو تا شمشیر جویی به سر و کله هم بزنید. مگه شب نیای خانه!

نه ای قاسم پای دیوار نشسته بود و نمی رشت. دختر شیر خواره اش
را که روی صورتش یک ورقه مکس ریز و درشت نشسته بود جابجا کرد
که زیر زانوش بلند شد. چهره رنگ پریده و زردش متوجه نهام شد و
گفت:

- قاسم فردا باید بره ذرت بفروشه و گره کوفتم نسدم بخوره.

از صب تا حالا سر زمین بودم. آفتد سبزی جیدم و دجین کردم بوس
دسا و نور چشم رفته.

مکنی کرد و به غلخی ادامه داد:

- تا این لنگه دراز بخوره!

لنگه دراز به پسر خودش می گفت:

شمشیرم را به کمر بستم و چشمکی به قاسم زدم که خنده اش
گرفت. با صدای بلندی گفتم:

- فردا من و قاسم می ریم میدان بارفروشی، به گوی ذرت می خریم
می فروشیم. هفتاد چهار روزه که مددسه تعطیل شده!
قاسم با دلشکی گفت:

- برای مردم همه رفوزه شدن و تابستانم بیکارن. ما قبول
شدیم و نمی ذارن به روز راحت باشیم!

نهام با بی اصفافی گفت:

- سه ... سه ... انگار ورقه دیپلم برام گرفتین!

با این حرف لب و لوجه هر دوی ما آویزان شد. توی خیالم
گفتم و گفتم و جمله مناسبی پیدا کردم. با لبخند ظفر منداغهای باد
به سینه انداختم و به نهام گفتم:

- انگار خودت پنج شش تا از این دیپلما آوردی!؟

نه اخمش بهم رفت و من و قاسم با صدای بلند خندیدیم. مثل
اینکه گفتن این حرف خیلی مهم بود، چون نه بی آنکه جوابی بدهد
جادش را روی سرش جمع و جور کرد و به سوی خانه رفت. نگاهم به
قابلمه ای افتاد که از زیر جادش پیدا بود و زیر بغل زده بود. باغله
از قاسم خدا حافظی کردم و گفتم:

- من دو تومن از نهام می گیرم و تو هم سه تومن بگیر تا فردا
سه بریم کسبی بکنیم.

بی آنکه منتظر جواب قاسم باشم به دنبال نهام راه افتادم. شکم
خالی بود و دیدن قابلمه بادم انداخت که خیلی گرمه ام.

خواهر کوچکم کم‌سرش به کار خودش گرم بود و فکر می‌کرد که
نیش حرف منوچه اوست جوئی شد و با صدای بلند گفت:
- حقه باز خودتی، بگم که درقا تجدیدی آورده!
در دهش را بادست گرفت و با خواهش و التماس گفتم:
- منب صفت غذایم را به تو می‌دم، به تنه نکو.
با این حرف خواهرم را رام کردم و در خیال به او خندیدم که
به این آسانی فرییش داده‌ام. یکمرتبه فکسری به خاطرتم رسید و
پرسیدم:

می‌دانی کلید یخدان کجاس؟!

خواهر کوچکم کردن لاغرش را نکان داد و گفت:

- منه امروز بادش رفت بیرونش، تو تانچه‌س.

با عجله از جایم برخاستم و کلید را که به نظرم می‌شد با آن درهر
غارسحر آمیزی را باز کرد توی جیب کم چیدم که از سوراخ ته
آن افتاد. آنرا برداشتم و در جیب دیگرم گذاشتم. گفتم:

- منه مجبوره قابلمه را تونانچه بنذاره، اگه گفت کلیدها کجاس

بگو که نمی‌دانم.

خواهر کوچکم از خوشحالی رختخواب عروسکش را جا گذاشت

دبلند شد و برایم زبان در آورد. هر دو بانایفه آدمهایی که می‌خواهند
کارهای بزرگ و مرموزی بکنند از اتاق بیرون زدیم و به حیاط رفتیم.
منتظر بودیم تا من قابلمه آش را توی اتاق بگذارم و پرود از دکاندار
محله قند و جای و نفت، و از نانوا بی نان بخورد. غروب بود. به نظرم
آفتاب شبیه قابلمه‌یی بود که توی یخدان گودی بیفتد و دیگر بیرون
نیاید. به خواهر کوچکم که با نفرت عمه ترگس را نگاه می‌کرد که
مادر را معطل کرده بود و نمی‌گذاشت قابلمه را میان اساق بیاورد
گفتم:

- به نظر تو آفتاب منه چه می‌ماند؟!

می‌خواستم ارجیز دیگری بگویم و صدوری که از آفتاب در
خیالم جا گرفته بود نادرست در بیاید. خواهرم روی پلکان در اتاق
نشست و گفت:

- آفتاب می‌ماند پیرفتال، ازاون پیرفتالهایی که دیروز منه ازخانه
ارباب آورده بود.

منه از سر جایش برخاست و ما از خوشحالی آه کشیدیم. نگاهش
خاموش بود و در چهره‌اش نشانه‌های خستگی دیده می‌شد. راه دادیم که
او، با کمبری که خیسیده بود، از پله‌ها بالا بکشد. توی اتاق که رفت
مرا صدا کرد و گفت:

- بیا برو کمی قند و جای و نفت از دکاندار سرگردن سینه بگیر.

لبخند شیطنت آمیزی روی لبهای خواهرم نقش بست. بسایم را
معکم به زمین کوبیدم و گفتم:

- چرا توران نره؟ زنیور زده یاش؟!

خواهرم به چابکی خودش را به حیاط رساند. جازوی بیست
گرفت و گفت:

- من دادم حیاط را جارو می‌زنم، کار دارم.

می‌دانستم اگر با از در حیاط بیرون بگذارم خواهرم سهم مرا
خورده، اگر هم دست درازی بکنم ممکن است کلکی دستم بدهد و
هر چه خورده به حساب من بگذارد. به‌گرمه افتادم و نالیدم:

منه با عصبانیت گفت:

- اصلا نمی‌خواود برید، خودم می‌رم. بی‌عرضه‌های شکم!

از اینک به قول منه نکرده بودم یک لحظه دلم تنگ شد و
بغض گلویم را گرفت. من معنی درد ورنج را خیلی خوب می‌فهمیدم و هر
حرکت چهره، زیر و بم آهنگ بست صداها، دلم را خیلی زود از درد
می‌انباشت. داشتم بشیمان می‌شدم که منه از اتاق بیرون آمد و به حیاط
زد. در حالیکه زیر لب به ما ناسزا می‌داد در چوبی و کهنه حیاط را
باز کرد و از چشم ناپدید شد. خواهرم خودش را به من رساند و
گفت:

- تا برنگشته یکی به لقمه درشت بخوریم!

هر دو پاورچین پاورچین به داخل اتاق خریدیم. قابلمه مثل
کوزمی پر از جواهرات روی یخدان گذاشته شده بود و ما را دوسه
می‌کرد. کنار قابلمه چیزی شبیه یک قالب سابون توی کاغذ پیچیده
شده بود. من بانوک انگشت آنرا لمس کردم و کنجکاویم جلب شد.
با آهنگ زیری گفتم:

- منه اینکه کره‌س!

خواهرم آنرا لمس کرد و گفت:

- آره، کره‌س!

آب دهانم را فرو دادم و پرسیدم:

- تو تانحال کره خوردی؟!

خواهرم انکار که می‌خواهد دست به دزدی خطرناکی بزند، با

لحن آهسته‌یی گفت:

- از روزی که آمدیم شهر هیچی نخوردم!

گفتم: آش همیشه هست، اما کره همیشه نیست.

خواهرم گفت: آره!

گفتم: یکی به ناخن کره رو نان بمالیم و بخوریم، جایش را با

دست صاف می‌کنیم.

خواهرم گوشه کاغذ را با بانوک انگشتانش برداشت و بلند کرد.

منهم یک لایه از کاغذ را پایین کشیدم. کره بوی زیاد خوبی نمی‌داد.

توران گفت:

اگر روی نان بمالیم و بخوریم خوشمزه می‌شه، حتی این کره

خارجیه!

من که گرسنگی روده‌هایم را فشار می‌داد رفتم از توی سفره دو

تکه نان سنگک سرد بریدم و یک قسمتش را به او دادم که به‌اندازمی

نست پایش کره جدا کرد و روی نان گذاشت. سقله‌ای به پهلوش

کوبیدم و گفتم:

- پس کوفتش برای من مانده؟! نمی‌یرسه این همه کره را کی

خورده؟ بالا سفتش کن و سر جاش بنذار!

خواهرم گفت:

- تو هم آفتد بردار! با دس صافش می‌کنیم.

غیظم گرفته بود و از لب به‌اندازمی گریه درشتی کره جدا کردم و

روی نان مالیدم. با کمک هم بانماندهی کره را صاف کردیم و

در میان کاغذ پیچاندیم. هر دو مشغول صاف کردن کره‌ها بودیم

که تنه وارد اتاق شد. خواهرم کره را پشت سرش پنهان کرد و من

مانند گنجشکی که پاییز امسال روی سیم برق کوچک گیر کرد و خشک شد، سر جایم خشکم زد. ننه انگار عفری چیزی را دیده باشد که بخواید روی سر ما بیفتد؛ با چهره بی نگران و وحشت زده با منست به سینه اش کوبید و نالید:

- یا حضرت عباس نکنه به جای کره خورده باشش، یا امام رضا

گوسفندی نذرت!

فند و جای از دستش به زمین افتاد و جادر از روی سرش پایین

سرید. مرا بغل گرفت و بالحنی که بند دلم را پاره کرد پرسید:

- نخوردی ها؟ نخوردی که؟!؟

من برای اینکه خودم را تبرئه کنم و گناه نفسیرانم را به گردن

خواهرم بیندازم، با لکنت زبان گفتم:

- توران گفت که بخوریم، به امام رضا...

ننه حرف مرا قطع کرد و دو دستی روی سرش کوبید گونه هایش

را با ناخن به خون انداخت و نالید:

دیدنی چه جور خانه خراب شدم؟ دیدنی چه جور بیچاره شدم؟

عمه نرگس با پاهای برهنه رگبوی شانه زده و آشفته خودش

را به داخل اتاق رسانید.

شانه های ننه را گرفت و گفت:

- خدا رحم بکنه... چه شده؟!... عیبی ندازه...

من به گریه افتاده بودم و خواهرم سر جایش می لرزید. ننه با

نگاهی التماس آمیز که کمک می طلبید به عمه نرگس گفت:

- به ماهیه باهام درد می کنه... امروز غلط کردم و از شیرود

خورشید کسی مر هم سفید گرفتیم. بچه ها خیال کردن کره س...

ننه نتوانست حرفش را تمام کند و به گریه افتاد. من که تازه

می فهمیدم جریان از چه قرار است با خوشحالی گفتم:

- نه... ننه... ماهیچی نخوردیم، تورانم نخورده.

لقمه ای را که گرفته بودم بخورم نشانش دادم. خواهرم هم لقمه نان و

کره اش را که از دستش به زمین افتاده بود برداشت و ذوق زده

گفت:

- منم نخوردم. نگاه بکن... اینهاش!

ننه به محض اینکه دانست ما از مر هم پاهایش چیزی نخورده ایم

بلند شد و دستش به سوی لنگه کفش رفت. عمه نرگس با منست به

سینه اش کوبید و گفت:

- رای... خدا مرگم بده... خوب باعث جان خودشان نشدن!

من و خواهرم یابه فرار گذاشتیم و از در اتاق بیرون زدیم. ننه

ناز آگویان تا نسوی حیاط دیالمان درید. ما به کوچک زدیم و پای

دیوار مردم شورخابه که نزدیک خانمان بود نشستیم و زدیم زیر خنده

و به خواهر بزرگ خیره شدیم که از زیر جادر، تنها چشمان سیاهش

بیرون بود و رفته بود که گیوه هایی را که چیده بود در بازار

بفروشد.

زمستان برای من که شلووار باارمی نداشتم بیوشم و فردا به مدرسه بروم، دلشگفت و آزار دهنده تر بود. چنان سرمای توی دلم بود که اگر برف کوچک و پشت بام را که بدر فرست نکرده بود پاک کند در میان دلم می ریختند تبدیل به یخ می شد. شلووار من به درنگ خستک و باجهش طوری در دعوی پشت مدرسه پاره شده بود که بایک من نت و سرزن نمی شد دوختن! قاسم پیراهنش جگر خورده بود و آستینش هم تکه تکه شده بود و همان یکتا پیراهن را داشت.

اکز لیوفرون سرگرد تکه لبر را بطور مساوی بین ما تقسیم می کرد چنان اقتضای بر نمی خاست!

من پلترمال داشتم و قاسم هم پلترمال. تصمیم گرفتیم که ته شکمان را صبح زودی با لبوی داغ بندیم. هر در ناشتا نخورده بودیم. من لبر را از دست لبر فروش قایدم و با عجله آنرا صف کردم. سهم خودم را برداشتم و سهم قاسم را هم دادم. در این میان عبدالله از راه رسید و با آن صدای نکره اش گفت:

«ای... آنجانی که شیرینه خودش برداشته و ریشی لبر را به ریشش می ده!»

این حرف عبدالله، قاسم را خشمگین کرد و به طرف من هجوم آورد. لع... تی! خودش پای دیوار ایستاده بود و به ما می خندید. خوب بود که آقا معلم آمد و گرنه سر و کله هدیگر را می شکستیم. حالا اگر بهار یا پاییز بود می شد که بی شلووار پلشورز به مدرسه نرفت و تاغروب توی کوجهها بپلکید! اما با این برف و سوز مگر می شد تا غروب توی کوجهها گشت؟! چاره نبود. باید فردا با زیر شلواری، کتاب تاریخ را زیر بسل می زدم و در میان خیابانها و کوجهها و بلان می گشتم!

از غصه لحاف کرسی را با دندان گزیدم. اشکم سر از زیر شده بود و مجبور شدم به خاطر این که برادرم اشکهایم را که شر شر پایین می آمد نبیند، لحاف را روی سرم بکشم و زیر کرسی سرد بروم.

برادرم که مستحق می نوشت و داشت باهاش را زیر کرسی دراز می کرد با صدای بلند به ننه گفت:

«کرسی سرد!... آدم یرم نوکوجه بهتره!»

ننه توی لوله صدای ساد زرد زغال می ریخت. به جای او خواهر بزرگم که داشت گیوه می جید گفت:

«کم نق بکن، رفوزه!»

داد برادرم برخاست:

«رفوزه خودتی، هنوز پنج ماه مانده کارنامه بدن!»

خواهر بزرگم با خون سردی گفت:

«به اون تنبل نش که شلووارش را پاره کردن و خوب کتکش زدن و از خجالتی زیر کرسی نییده بگو که بلند بشه و منتقل را روشن بکنه»

دندانهایم را بهم فشردم و توی دل خودم گفتم: «کتکش زدن! بگو تو کجا بودی؟!» اگر بغض کلوم را نکرفته بود می توانستم حرف بزنم می دانستم بهار چه جوابی بدهم! بداین زودی از یادش رفته بود که دیروز با پاره آجر تانوی کوجه دنبالش گذاشتم! از شدت غیظ احساس خنکی کردم. خوب بود خواهر کوچکم از من دفاع کرد. نوران از ظهر امروز

سرمای شدیدی خورده بود و نتوانسته بود به مدرسه برود. حالا هم سرش را با دشمال بسته بودند و زیر کرسی، با لبی پیراهنش پی در پی آب بینی اش را پاک می کرد. غروب، شوهر عمه نرگس که از کله صبح رفته بود برف پاک کتی در قران به من داد. من همه اش را دادم. شلغم داغ و قسمت خواهر کوچکم را که مریض بود بیشتر از همه دادم. اگر از من دفاع نمی کرد، حالتش که خوب می شد، هر چه خورده بود از کتکش بالا می آوردم. نوران با ناله گفت:

«آره... کتکش زدن! شلووارش می پاره بود. اگر دیتک،»

بهش می زدی شراب شراب پاره می شد. از غصه دق بکنید... بابا به عمه نرگس گفت که برانش از بازار کهنه فروشها شلووار نو می خرم. بخار به ساعت دیگه خانه بیاد! به چیزی با جش خودتان می بینید. از حرفهای خواهر کوچکم فند در دلم آب شد. پس بابا برای من شلووار می آورد؟! بغضی که در کلوم بود آب شد و پایین رفت. سرم را از زیر لحاف در آوردم و گفتم:

«اصلا ب با زیر شلواری مدرسه می رم، شما چه می گید!»

ننه که از سرو صدای ما سرش به نکه ننگ افتاده بود با اوقات غلغلی گفت:

«بس کنید دیگه... های منصور! پاشو دیزی را بیار تا کمی آتش درخینه،» درس بکنم. نوران سرما خورده، ترخینه برای سرما خوردگی خوبه.

از سر جایم برخاستم و از میان زغال دانی که به جای پستو بود، دیزی گلی را آوردم. فاز فار کلاشی باعث شد که از بنجره بیرون را نگاه بکنم. ابرهای سیاهی آسمان را پوشانده بود و نور کم رنگ آفتاب که فروب می کرد روی لبی بام کشیده می شد. دیزی را بعدست ننه دادم و گفتم:

«فردا برف می آید، آسمان منتهه دیزی سیاه شده.»

ننه دیزی را از دستم گرفت و با نند خویشتن گفت:

«به دفع نند از دهن تو کلام خوشی بیرون بیاد. بد زبان، دهان بکن که فردا آفتاب بزنه و مردم سر کار برن.»

جیر جیر یابادی در حیاط حرفی را که نازیر کلوم آمده بود خفه کرد. از بنجره سر کشیدم. بدد دشمالی را که در تار تری سفید بزرگه میانش بود بعدست گرفته بود. روی دست دیگرش چیزی شبیه شلووار

• بیگ نکرده، دوت، دسکون دک، تلگر
• یک نوهضای سطل که ما دود و گنمه دست می خورد.



پاسانها و يك جفت دستکش فرمز دیده می‌شد. از خوشحالی جین کشیدم و با صدای بلند گفتم:

- بابا آمد، شلوار برآم آورده.

پدر که وارد اتاق شد کمک کردم و دستمال را از دستش گرفتم و گوشه‌پی گذاشتم. پدر در يك گوشه‌ی کرسی به درختخواب نکیه داد. فوطی سبک‌ش را در آورد و سبک‌کاری پیچید. با فیاده‌ی متفکر گفت:

- تو آخرش خانه خراب می‌کنی. جشاش را نگاه! بکن! بسرو آن شلوار را بیوش. کمی بزرگه ولی پاهات را گرم می‌کنه. یه روز نیس که تویه من ضرر زنی. ده نومن پول شلوارت شده.

پسدر همیشه، بابت هر چیزی که می‌خرید قیمت واقعی‌اش را به مانس گفتم، حتماً مبلغی بیشتر می‌گفت. می‌دانستم که برای خرید این شلوار بیشتر از پنج نومن نداده. شاید به این خاطر قیمت واقعی اجناس را نمی‌گفت که جلو اعتراض ما را از قبل بگیرد. شاید هم بدینوسیله می‌خواست بفهماند که پول زیادی توی دست و پایش نیست و نگذارد دولخ‌چی بکنیم.

شلوار که در میان دستهایم آویزان شد برادرم با صدای بلند زیر خنده زد و گفت:

- های... های...! ... این که شلوار پاساناس!

خواهر کوچک هم به خنده افتاد. پدر با ظاهری خستناک فرید:
- به چه می‌خندی بد حشر؟ مردم گونی نیس بیوشند. یارچش مال انکلیسه، متری هفتاد تومن پول خورده.

شلوار را پوشیدم، کمرش خیلی گشاد بود. معلوم بود شلوار مال پاسان قد کوتاهی بوده، چون از پایین فقط تا نوک پنجه‌ها می‌کشید.

می‌شد!

پدر رو به منه کرد و گفت:

- دم باهائش را تو بیزن و نوارهای زردش را جدا بکن. کمرش زیاد گشاد نیست، باید کسر بندش را محکم‌تر بندم.

شلوار را از پاهایم در آوردم و ندانسته آنرا طوری پرت کردم که روی سورت خواهر بزرگ افتاد. با فریاد و بغض گفتم:

- هم گشاده هم دراز. سگم نمی‌پوشدش!

خواهر بزرگ که نزدیک بود سورن گیوه چینی توی چشمش برود، گیوه‌اش را برابم پرت کرد که به‌شانه‌ام خورد. پدر هم فوطی سبک‌ش را که دم دستش بود انداخت که نگرفت. با گریه از اتاق فرار کردم و توی حیاط، زیر سرما و تار بکی، تا آنجا که می‌توانستم، هر چه بلندتر بنای داد و فریاد گذاشتم:

- می‌گه آنرا ده نومن خریدم! از تو زباله دان پیدا کرده خیار می‌کنه من خرم، زور که نیس، اصلا مدرسه نمی‌رم.

منه در دفاع از من گفتم:

- حق داره، با گدا بازی که نمی‌شه بچه را مدرسه فرستاد.

پاسانها پی که از رابطه پدر و مادر داشتم می‌دانستم حال است که دعوی بزرگی با بگیرد و همسایه‌ها سر ما بریزند. همچنانکه حدس می‌زدم پدر با عصانیت گفت:

- از جهنم پول بیارم؛ بارو ز جارتومن در آمد که نمی‌شمنه شانده‌ها زندگی کرد. می‌خوام نره مدرسه. بره کار بکنه. بسر صوحیدر نیم‌وجب قد داره و رفته گروهبانی ماهی پو صد تومن حقوق از دولت می‌گیره.

هفت نفر را خرج می‌ده. برود ز کیش را نگاه بکن قالی زیر پایش سه هزار تومن می‌ارزه. بره بنه گروهبان، دس و پایش شکسته ۱۹

منه بلندتر از پدر فریاد کنید:

- نا کلاس هشت رساندمش. گدا بی‌م کردم پاس دیپلش را بگیره. منه این که بدت نمی‌آد ته خانه بنشین سبک‌کاری و عرق بخوری.

خوب بود که همه ترگس و شوهرش دخالت کردند، و گره هیکل مادرم باید روی بر نه‌ای توی حیاط پرت می‌شد و من هم باید تا نصف شب زیر سرما می‌لرزیدم.

□
□
□

کتابهایم را زیر پیراهن، روی شکم گذاشتم و دستهایم را با آن دستکشهای لاستیکی فرمز که بوی بسیار بدی می‌داد، در جیب گشاد شلوارم فرو کردم. سرما مثل زنبور تک بینی و لاله گوشهایم را نیش می‌زد. تندتر می‌رفتم که گرم بشود. آسمان آبری بود و نمی‌بارید. آسمان همین بال‌کلاغ سیاه. تا مدرسه راه دوری نبود، از «کل‌هواس»* کوچه‌پی می‌پیچید به خیابان. آنطرف خیابان، دبستان دبیرستان «دارپوش» بود با درختهای زبان گنجشکش و تیریزیهایی که بلند بود و گلدانهای خرز ره‌اش که فصل بهار دور تا دور حوض می‌چیدند. حیاط دبستان در فصل بهار کلی ما را مشغول می‌کرد. برای خودش جنک کوچکی بود با حیاطی بسیار وسیع و صف در صف و ردیف در ردیف کلاس از اول ابتدایی تا نهم دبیرستان. به طعنه به آن می‌گفتند «دانشگاه دارپوش»؛ چون شاگرد هایش يك از يك عجیب‌تر معلم‌هاش هم به همین نسبت نامناسب. توی کلاس ما شاگرد بود که با سیل‌های معلم را خفه می‌کرد. معلمها و محصلینش کانس می‌بودند که هیچ دبیرستانی آنها را نیدر فتنه بودند. محصلها يك از يك کله شق‌تر، شندر پندری‌تر، هفت خط‌تر. هر کدام برای خود استادی بودند در تیسغ کشیدن، در قلب، در حقه بازی. ما را از سوراخش بیرون می‌کشیدند و شکک برایش در می‌آوردند.

حالا، در فصل زمستان، حیاط مدرسه دلگیر و خاموش و حزن آور بود. روی درختها، کلاغها می‌نشستند و با قار قار مرموزشان دلمان را از غمه می‌آباشتند. گنجشکها دسته دسته روی بر فها جمع می‌شدند صدای پایی «بابا ترا دی» بابای مدرسه که بلند می‌شد سر می‌کشیدند و سر شاخه‌های رفتند و سرشان را در شانه هایشان فرو می‌بردند.

تنها بودم و قاسم زودتر به مدرسه رفته بود. بابا صبح زود به من قول داده بود که بعد از ظهر شلوار نو از بازار برابم بخرد. يك دانه پنج ربالی هم کف دستم گذاشته بود که در دهنم را بندد. دستکشهای پلاستیکی را که به بوی گندش عادت کرده بودم به میل خودم به دست کرده بودم. يك صبح کوتاه زمستانی را می‌شد با شلوار آژانس تحمل کرد. توی «کل هواس» دو ربال خرما خریدم و خوردم و بقیه پول را نه جیبم ریختم که توی مدرسه، به اتفاق قاسم، از بابا ترا دی نخود

۸